



داستان کوتاه

مهیار فرآورده

www.faravarde.biz

نوامبر ۲۰۰۸ اسلو

روشنک خانم

روشنک خانم وقتی شنید عروس عمه اش قصد سفر به سوریه دارد قند در دلش آب شد. ماهها بود که او آرزوی سفر دیگری به شام داشت، اما کهولت سن و نداشتن همراه پیوسته سفر سوریه را برای او به تأخیر میانداخت. به پسرش که در کرمان کار و زندگی داشت و هر از چند گاه با او سر میزد گفته بود. «خدا رو شکر هیچکدوم از دخترام اهل زیارت نیستن که با من بیان.»

روشنک خانم دو بار به سفر مکه رفته بود. در سفر اولش به حمدالله خان شوهرش گفته بود. «دلم میخواد که با این سفر حج واجبم رو بجا بیارم.»

اگر چه پس از ۲۵ سال زندگی مشترک با حمدالله خان، روشنگر خانم چیزی از خود نداشت که سفر حج بر او واجب شده باشد، اما حمدالله خان مهریه روشنگر خانم را به نرخ روز حساب کرد و به او داد تا او حج واجبش را بجا آورد.

حمدالله خان مرد دینداری بود که هیچگاه در زندگی نمازش غذا نشده بود. شب های اعیاد مذهبی رشته چراغهای رنگی را که از لب پشت بام روی دیوار بیرون ساختمان آویزان کرده بود روشن میکرد و هر وقت نوبت هیئت شبهای جمعه با او میافتاد سنگ تمام می گذاشت. در ماه رمضان افطاری میداد و پس از ختم قرآن زولبیا بامیا دور میگرداندند و در ایام دیگر بساط چای، ترش، سیگار، خرما و یا حلوا بر پا بود.

حمدالله خان که هیچوقت با سینما میانه خوبی نداشت و آنرا گناه میدانست، وقتی بچه هایش از او خواستند تا آنها را به سینما برد، نمیدانست چه بگوید. وقتی حمدالله خان به سینما فکر میکرد گویی سوزش آتش جهنم کالبد او را میگزید. او در جوانی دو سه بار به سینما رفته بود، اما در یکی از شبهای قدر توبه کرد و از آن ببعد دیگر پا به سینما نگذاشت.

اما خیابانهای شهر پر بود از سینماهای گوناگون با پلاکتهای بزرگ و رنگارنگ که ژست آرتیستها را به تصویر میکشیدند و بچه ها میخواستند. حمدالله خان از آن دسته از دیندارانی بود که سعی میکرد به روز رفتار کند. اغلب کراوات میزد و اطاق پذیرایشان حتمن باید مبلمان میبود. اما موسیقی حرام بود و بچه های حمدالله خان جرأت نداشتند در بودن او به رادیو گوش کنند. خلاصه اخبار که تمام میشد حمدالله خان به کسی که نزدیک رادیو نشسته بود میگفت. «خاموش کن.»

هر سه دختر حمدالله خان و تنها پسرش اصرار داشتند که فیلم سنگام را ببینند و حمدالله خان هر چه فکر کرد نتوانست به آنها بگوید نه، اما از روشنگر خانم خواست تا آنها را به سینما برد.

اگر چه حمدالله خان سراسر عمر پس از نماز دعا میکرد که در بستر بیماری از دنیا نرود، اما دو

سال آخر زندگی بسختی مریض شد و حتی شش ماه آخر چنان زمینگیر شد که در بستر بیماری دنیا را وداع گفت.

برادر زاده اش قبری در بهشت زهرا به او هدیه کرد و خواهرزاده اش شب چله مفصلی برایش گرفت، اما در زمان حیات حمدالله خان با اینکه او برای نوسازی خانه اش به مشکل برخورد و پول کم آورده بود هیچکدام از آنها حاضر نشدند به حمدالله خان پول قرض بدهند تا ساختمان نیمه کاره را بپایان برساند. روشنگر خانم به دخترانش گفته بود. «از بس ما مردم مرده پرستیم!»

یقینن روشنگر خانم از درگذشت همسری که چهل سال با او خو گرفته و زندگی کرده بود غمگین شد و هر شب جمعه به بهشت زهرا میرفت، اما او بتدریج احساس کرد که زندگی معنای جدیدی برایش یافته است. معنایی که تا آن زمان تجربه نکرده بود. قبل از مرگ حمدالله خان این روشنگر خانم نبود که تعیین میکرد. گو اینکه حمدالله خان با میهمانی رفتن های روشنگر خانم مخالفت نمیکرد، اما روشنگر خانم از او اجازه می گرفت و اصولن این حمدالله خان بود که تصمیم می گرفت کی و کجا به مسافرت بروند. روشنگر خانم تنها میفهمید کی باید چمدانها را ببندد. اما اکنون او خود تصمیم گیرنده بود و این جلوه تازه ای از زندگی در مقابل او میگشود.

او شکر گذار حمدالله خان بود که از خود یک خانه و یک حقوق بازنشستگی برای او بجا گذاشته است. تنها باید اراده میکرد تا میز زیر تلویزیونی خود را عوض کند. آنوقت کارت بانک خود را به یکی از دخترانش میداد تا از حساب او پول برداشت کند و وسیله را برای او بخرد. و این برایش لذت بخش بود. وقتی اراده میکرد به زیارت برود، بزرگترین مشکلش یافتن یک همسفر بود که اکنون یافته بود.

پانته آ، عروس عمه روشنگر خانم که به او زنگ زده بود تا با او همسفر زیارت سوریه شود، زن جوان زرپ و زرنگی بود که از هر انگشتش هنری برمیآمد، از خود درآمد داشت و از این نظر مورد حسد خانواده شوهرش قرار گرفته بود. خواهر شوهرش که حتی یک ریال از خود در طول زندگی در نیاورده

بود، پا را در یک کفش کرده بود که برادرش باید پانته آ را طلاق دهد!

اگر توپ و تشر روشنگ خانم که بموقع دخالت کرد نبود، به احتمال زیاد زندگی آنها از هم میپاشید. یکهفته از تلفن پانته آ گذشته بود ولی دیگر خبری از او به روشنگ خانم نرسید. روشنگ خانم که نگران سفر سوریه خود بود گوشی را برداشت و شماره او را گرفت.

پانته آ با صدای خسته ای گفت. «هر روز صبح به پرویز میگم برو به محضر ترتیب این رضایت نامه رو بده، میگه هنوز وقت نکردم.»

هفته بعد از آن پانته آ به روشنگ خانم گفت امتحانات بچه ها شروع میشود و تا پایان امتحانات آنها نمیتواند به سفر رود.

روشنگ خانم که شبها در رویا خود را در جوار حرم حضرت زینب میدید مأیوس شد، اما شیرین، نوه روشنگ خانم که بتازگی فارغ التحصیل رشته خبرنگاری شده بود به او قول داد تا بجای سفر سوریه با او همسفر مشهود شود.

صلات ظهر بود. از بلندگوهای حرم امام رضا که از سمت ورودیهای چهارگانه حرم مطهر کیلومترها در خیابانهای اطراف کشیده شده بودند بانک اذان شنیده میشد. درهای حرم را بعلت تراکم جمعیت برای نماز ظهر بسته بودند.

روشنک خانم جانغاز خود را نزدیک در ورودی، در کنار دیواری که جا گرفته بود انداخته و با تسبیح مرواریدش ذکر میگفت. زن جوانی در کنار او نشسته بود که سر بسجده داشت. روشنک خانم میدید که شانه های زن چون شخصی که از گریه هق هق کند تکان میخورد، اما صدایی از او بر نمیآمد. وقتی زن سر از سجده برداشت آنوقت روشنک خانم اشکهای او را که پهنه صورتش را خیس کرده بودند دید.

روشنک خانم دست بر پشت زن گذاشت. «دخترم چرا اینطور گریه میکنی؟»
زن جوان بطرف روشنک خانم چرخید. «گناهکارم مادر، گناهکار.»

«خداوند بخشنده است دخترم.»

«منم روی همون بخشندگیش حساب میکنم.»
نماز که تمام شد مینو، زن جوان رو به روشنک خانم کرد. «حاج خانم میخواین تا دم هتل همراهیتون کنم؟»
«نه دخترم، نوه ام میاد دنبالم.»

مینو در کنار روشنک خانم به طرف خروجی صحن میرفتند. «من میخوام فردا نماز مغرب رو تو صحن نو

بخونم. خوبه دم سقاخونه منتظرتون بشم؟ به نوه تون هم بگین احتیاج نیست بیاد دنبالتون، من فردا میرسونتون هتل.»

شیرین از مسافرت به مشهد قصد دیدار دوستان خود که در دانشگاه مشهد تحصیل میکردند را نیز داشت. روشنگر خانم در تهران به او گفته بود. «مادر جون تو فقط منو ببر بذار حرم، بعد برو دنبال کار خودت.» در یکی از پاساژهای بازار حجت در خیابان ارک، شیرین مبهوت پیراهنهای متنوع شب شد که در ویتزین مغازه های آنجا به نمایش گذاشته بودند. او همانطور که زیر و روی یکی از لباسهای دکلمه را ورندها میگرد به دوستش نسترن گفت. «من چنین لباسهایی حتی در بوتیک های تهران ندیدم.» «اینها اغلب خارجی، هر کدوم پونصد ششصد هزار تومن.»

«پس اینا رو کیا میپوشن!»
 نسترن بازوی شیرین را گرفت و در حالیکه او را از ویتزین دور میکرد گفت. «از ما بهتر.»

صحن نو در زیر پروژکتورهای پر نور پیرامون آن، چون روز روشن بود. صحن با قالیهای همشکل سه در چهار فرش شده بود و یک راهرو که خالی از فرش بود ورودی شمالی صحن را به در جنوبی متصل میکرد بطوریکه سقاخانه درست در وسط آن واقع شده بود. مردان در قسمت جلوی راهرو و زنان در قسمت عقب آن در صفهای منظم به نماز ایستاده بودند. وقتی آن جمعیت عظیم همزمان به رکوع و سجود میرفت اثر شگرفی در انسان پدید میآمد.

نماز که تمام شد، واعظ به منبر رفت. او پس از خطبه آغازین، سوآلی مطرح کرد که موضوع صحبت آنشب او بود.

«آیا مؤمنین هم به جهنم میروند یا فقط گناهکاران به جهنم میروند؟»

صدای واعظ از تمام بلندگوهای اطراف حرم بگوش میرسید: «نه خیر» واعظ با صدای مقطعی گفت و ادامه داد. «مؤمنین هم به جهنم میروند، اما در آتش جهنم نمیسوزند!»

مینو که در کنار روشنگر خانم نشسته بود از او پرسید. «واقعن اینطوره؟ من هرگز قبلن چنین چیزی نشنیده بودم.»

روشنگر خانم آخرین دانه های تسبیه را انداخت، آنرا داخل جانماز خود گذاشت و مشغول تا کردن جانماز شد. «مادر جون مگه پوست و گوشت در مقابل آتش دووم میآرن!» او جانماز را در کیف دستی خود جای داد و رو به مینو کرد. «از دیروز میخواستم یه سوآلی ازت بکنم، ولی میترسیدم فضولی باشه.» مینو که انتظار کنجکاوی از طرف روشنگر خانم را نداشت گفت. «بپرسین، اشکالی نداره.» «من تو چشات غم میبینم مادر. با خودم فکر کردم این دختر چه مشکلی داره که اونطور گریه میکرد.»

مینو سر بزیر انداخت و هیچ نگفت. «اگر به کسی بگی شاید راحتتر بشی، شاید به کمک احتیاج داشته باشی.» روشنگر خانم اضافه کرد. «اگر بگم میترسم دیگه با من حرف نزنین.» «این چه حرفیه که میزنی دخترم، منو مثل مادر خودت بدون.»

مینو صورتش را زیر چادر پنهان کرد و با صدایی لرزان که فقط روشنگر خانم میشنوید در گوش او گفت. «خود فروشی میکردم!»

روشنگر خانم هر فکر دیگری کرده بود جز این. او سرش را نزدیک تر برد و پرسید. «هنوز هم میکنی؟» «نه؛ اومدم خدمت امام توبه کنم.» «چرا اینکارو میکردی دخترم؟» «از روی ناچاری.»

«یعنی همه ی راهها به روت بسته بود که به این رو آوردی؟»

«وقتی سر برج صاصب خونه در میزنه و اجاره شو میخواد، من باید پول بهش بدم. برای تحصیل پسر ۱۲ ساله م به عناوین مختلف پول میگیرن. به اسم کوفت به اسم زهرمار.»

روشنگر خانم که چون مینو آهسته حرف میزد پرسید. «پس از این ببعد چطور میخوای اجاره خونه بدی یا خارج تحصیل پست رو تأمین کنی؟»

«با مردی آشنا شدم که بهم علاقمنده، میخواد باهام ازدواج کنه. گفت برو پابوس امام رضا توبه کن.»

«خداوند توبه تو قبول میکنه.»

شیرین و نسترن از بازار حجت خارج شدند و پیاده رو خیابان ارک را بسمت باغ ملی در پیش گرفتند. نسترن گفت: «اگر دربست بگیری هم راحتتری هم زودتر میرسی.»

«آره؛ دیرم شده، باید برم عقب مادر بزرگ.»
 «مادر بزرگت گفته که نمیخواد بری عقبش.»
 «درسته؛ ولی خودم هم میخوام برم زیارت. شاید دیدمش.»

راننده پیکان سفیدی که جلوی باغ ملی توقف کرده بود، در عقب را باز کرد تا شیرین سوار شود. هوا داشت تاریک میشد و ستاره ها در آسمان صاف مشهد خود را نشان میدادند. گرمای هوا فروکش کرده و باد دلپذیری خود را از میان پنجره جلوی پیکان بصورت شیرین میسائید و آنرا نوازش میکرد. راننده از یک به دو کشید.

شیرین پنجره طرف خود را پائین کشید و ششها را از هوای تازه پر کرد. او سپس نگاهی به مرد راننده انداخت و پرسید: «آقا شما چرا تو این تاریکی عینکتونو بر نمیدارین؟»
 بدون شک شیرین نمیتوانست احتمال نابینا بودن او را بدهد.

راننده که بیست و هفت هشت ساله بنظر میآمد، نگاهی در آینه انداخت و عینک را از چشم برداشت. «از دست روزگار خانم!»

«نمیفهمم؛ استفاده از عینک آفتابی تو تاریکی چه ربطی به روزگار داره؟»

«اگر مثل من با مدرک کارشناسی مسافرکشی میکردین، اونوقت متوجه ربطش میشدین.»
 «نگین آقا؛ من تازه مدرکمو گرفتم.»
 «ببخشید، منظور بدی نداشتم. اما کارمون خرابه.»

شیرین گوشها را تیز کرد و آرام تلفن همراه را از جیب روپوشش بیرون کشید. او قصد سوء استفاده

از سند را نداشت، اما عاشق ضبط وقایع مستند بود. او منوی تلفن را ورق زد و دکمه را فشرد. «منظورتون کدون کارمونه؟»

همین سوال کافی بود تا راننده سر درد و دلش باز شود.

«همه کارامون» او نگاهی در آینه انداخت و گفت «شما حساب بکنید، همین حرم امام رضا. با ژاپنیها قرارداد بستیم بیان این طرح زیر گذر حرم رو اجرا کنن. ژاپنیها که اومدن گویا با خودشون مشروبات الکلی آورده بودن.»

مرد دست راست خود را پیوسته در هوا تکان میداد و با هر جمله ای که ادا میکرد آنرا به شکلی در میآورد.

«اینبود که ژاپنیها رو بیرون کردن و بعد طرح اونا رو خودشون اجرا کردن. دو سه سال بیشتر طول نکشید که ستونهای زیر حرم آسیب دید. هر چی از شرکت ژاپنی خواستن که به ایران بیان و ببینن ایراد از کجاست، نیومدن. تا اینکه آقای رفسنجانی با رئیس شرکت تماس گرفت و خودش از اون تقاضا کرد.»

شیرین سعی میکرد تلفن را تا جایی که مرد متوجه نشود بالا نگهدارد و صدا خوب ضبط شود. «خوب؟»

«خلاصه ژاپنیها مهندسشونو فرستادن. اما فایده یی نداشت.»

«چرا فایده یی نداشت؟» شیرین پرسید.

«مهندس گفت؛ اولن طرح ما رو دزدیدین، بعد اونو خراب اجرا کردین. حالا هم از دست ما کاری ساخته نیست.»

«پس ستونهای حرم رو چیکار کردن؟»

مرد راننده جلوی ورودی شیخ طوسی توقف کرد. «هر یکی دوسال یکبار میان بهش ور میرن تا سر پا وایسن.»

چراغهای فلوروسنت جلوی ورودی شیخ طوسی را روشن میکرد. شیرین از پیکان پیاده شد و بطرف ورودی خانها رفت.

کار های دیگر نویسنده

رمان:

از ۳۶ تا ۷۱ درجه شمالی

یاقوت سرخ

نماز سر وقت

نسل سوم

داستان کوتاه:

کودکیم از پشت ذباله ها

آی... مسئولین!

رُز در خانه خدا

دختر عمه های محجبه داوود

برخورد در فرودگاه

پژوهش:

شیعیگری و امام گرایی

نگاهی بر زمینه های بروز هولوکاست - (شوا)

دفترهای چکامه:

تمجید، کاوش، تحلیل، تمثیل و رباعی ها

*

فایل های عناوین بالا در فرمت پی دی اف چاپ شده

و برای دانلود در دسترس عموم می باشد

www.faravarde.biz/parsi

www.parsia.biz